

برای سهیلا، که مرگ را زندگی کرد

عفت ماهباز

در کوچ گریز از خود
کوچه‌های خاطره
دل‌تنگ گذر می‌کنند
غم غریبی، تلخ
در کوچه تنهای خانه تو
خاطره‌های ترا می‌شویند
و تو تصحیح می‌شوی
در خاطره
در جمعه‌ای بهاری
و ما ترا بدرقه می‌کنیم
چه تلخ است
عبور از کوچ خاطره.



نمی‌خواست در چنین صبحی، آنهم در بهار تسلیم شود! نیمه‌های شب، فریادش بود که گویی از اعماق وجود برمی‌خاست، نه! نه! نمی‌خواهم! دستانش با قدرتی غریب مرگ را پس می‌راند. نه! نه! نمی‌خواهم...! و استغاثه‌های مازیار: "مامان، مامان‌جان، برگرد باز هم برگرد! تو می‌توانی" دیگر آن هم فایده‌ای نداشت. مرگ در آستانه در مصمم ایستاده بود و با هیچ چیز دیگر فریب نمی‌خورد. نه شیمی‌تراپی‌های جور واجور که همه وجودش را سوزانده بود؛ نه صدای محکم سرشار از زندگی سهیلا، و نه آن لبخند امیدوار پر از جوانی و خواهشش که "ای کاش نیما هم ۱۸ ساله شود!" همه و همه بی‌فایده بود. دیگر هیچ نیرنگی برای مرگ، کارساز نبود و او را به خانه‌اش باز نمی‌گرداند. شهرزاد قصه‌گویی شده بود که هفت سال، با دانشش در پزشکی، و با شیمی‌تراپی، که به گفته خودش هربار همه وجودش را بمباران می‌کرد، به جدال مرگ رفت و هر شب در جدالش با دیو مرگ، او

قصه‌گو بود. قصه عشق به زندگی را آنقدر در گوش دیو مرگ می‌خواند تا به خوابش برد. با وجود دردی جانفرسا، جنگیدنش برای زیستن غریب می‌نمود.

در حالی که سفر برای او حکم مرگ را داشت، تابستان به خاطر پسرش نیما راهی سفر اسپانیا شد. در آنجا دو هفته در کما بود. می‌گفت: "یکبار دیدم دارم از دست می‌روم! اما من می‌خواستم زنده بمانم خدای من، در اینجا من غریبم. اینجا در غربت نمی‌خواهم بمیرم. حتی مردن در کلن هم برایم دشوار بود چه رسد اینجا که..." و دو هفته در بیهوشی با مرگ دست و پنجه نرم کرد و در آنجا این گونه دیو مرگ را فریفت.

هفت سال پنجه در پنجه مرگ، به طرزی اعجاب‌انگیز، برای زیستن جنگیده بود. تمام کسانی که او را می‌شناختند با حیرتی غریب شاهد این ستیز فرساینده بودند. نیروی او در جدال با مرگ، عشق‌اش به زندگی و زیستن بود. این شور و شیفنگی چنان بود، که گویی می‌خواست به مرگ هم درس زندگی دهد. امسال، بعد از سال نو مسیحی، او بود که به همه زنگ زد با صدای شاد، بی‌آنکه رنگی از رنج داشته باشد. گفت: "بالاخره سال ۲۰۰۵ را هم دیدیم". شوق و شادمانی‌اش و امید به زندگی را با همه تقسیم کرد.

می‌گفت: "به مازیار و نیما می‌گم، عزیزانم از زندگیتون لذت ببرید، و به من فکر نکنید. من همین طور در کنارتان، راضی و خوش‌بختم. دلم نمی‌خواهد رنج‌های من شما را آزار دهد. پس شما هم خوش زندگی کنید."

همه کسانی که در این سال‌ها به عیادتش می‌آمدند دل نگران نبودند که به او چه بگویند و یا چگونه به دلداریش بنشینند. این او بود که به دلداری می‌نشست و گل امید در دل همه می‌نشاند. روز با همه زیبایی‌اش حضور داشت. پرندگان با شور و عشق بهاری نغمه سر می‌دادند اما آسمان با خورشید و علیرغم آبی‌هایش، می‌گریست. پدر به در خانه سهیلا رسید، در نزد او از سمت گندم‌زار خانه، آن دور دور، سبز کنونی، که سهیلا همیشه آنجا را به خاطر پدر، دوست داشت؛ به استقبال دختر آمده بود. تغییر ناگهانی، رنگ چمن‌ها، در بازی نور، رنگین‌کمانی غریب را در آسمان به تصویر کشید. سبز و زرد و سرخ. سهیلا درون رنگین‌کمان در تلالو نور بود و با باران در کمان آن می‌چرخید. دیگر از درد جانسوز سرطان رها گشته بود. از همه چیز رها و آزاد، بال در بال باد، می‌رقصید. آسمان آبی‌تر از همیشه است. خورشید در رقصی غریب با ابر است. تو گویی، خورشید دست در دست سهیلا، با باد می‌روند.

کلن

efatmahbas@hotmail.com

شنبه ۲۰ فروردین ۱۳۸۴ = ۹ آپریل ۲۰۰۵

* دکتر سهیلا طبابتی طبری، متولد ۱۳۳۴، در ایران پزشکی خواند و پزشک شد. چون بسیاری دیگر، به همراه همسر و دو پسرش، به اجبار میهن را ترک نمود. در آلمان با زبانی بیگانه و دشوار، دوباره تحصیل در پزشکی را ادامه داد و تخصصش را در شهر دوسلدورف، در زمینه کودکان گرفت. درست یک هفته بعد از این موفقیت و دریافت تخصص، جواب تشخیص بیماری سرطان به دستش رسید. طی هفت سال سرطان به قسمت‌های مختلف بدنش پنجه انداخت و در جدالی جانکاه، آخرسر او را مغلوب نمود.

در تمام سال‌های زندگی‌اش، حتی در این واپسین سال‌های آمیخته به درد و رنج، پیگیر مسائل کشورش بود و دل در هوای میهنش داشت. او پزشکی مهربان دوست و آزادیخواه بود. سهیلا در ساعت شش و چهل دقیقه صبح روز پنجشنبه هفت آپریل ۲۰۰۵ در بیمارستانی در شهر کلن آلمان، زندگی را بدرود گفت.